

معلم

نویسنده: فریدون کفادن

مترجم: نادیا رزاقی

www.ketab.ir

سرشناسه: مک فادن، فریدا McFadden, Frida

عنوان و نام پدیدآور: معلم / نویسنده فریدا مک فادن؛ مترجم نادیا رزاقی
مشخصات نشر: تهران: همراهِ، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۳۴۸ ص: ۲۷۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۰۹۶۴-۵-۱

عنوان اصلی: The Teacher

موضوع: داستان های آمریکایی - قرن ۲۱ م. - ترجمه شده به فارسی

شناسه افزوده: رزاقی، نادیا، ۱۳۷۳-، مترجم

رده بندی کنگره: PS۳۶۲۲ رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۹۶۳۳۶۷۸

معلم

نشر: همراهِ

نویسنده: مک فادن

مترجم: نادیا

طراح جلد: علیرضا زمامی

صفحه آرایشی: محمد قدیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۰۹۶۴-۵-۱

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

قیمت: ۲۸۰۰۰۰ تومان

تمام حقوق چاپ و نشر، محفوظ و متعلق به نشر است.

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، مجتمع مشور دانش واحد ۱۳

تلفن تماس: ۹۳۷ ۱۱ ۶۶ - ۲۱

۹۳۵ ۳۹۰ ۰۴۵

سرآغاز

کندن قبر کار سختی است.

تمام بدنم درد می‌کند. اندام و ماهیچه‌هایی که حتی فکر نمی‌کردم وجود داشته باشند درد را فریاد می‌زنند. هربار که بیل را برای کندن زمین بالا می‌برم و کمی دیگر خاک را از زمین بیرون می‌کشم، احساس می‌کنم که چاقویی به ماهیچه پشت کتفم فرو می‌رود. با خودم فکر کردم مگر آنجا تمامش استخوان نبود، اما مشخص شد که اشتباه می‌کردم. دقیقاً از وجود بند بند ماهیچه‌های بدنم آگاه بودم و تمامشان به شدت به درد آمده بودند.

برای یک لحظه توقف کردم و بیل را روی زمین انداختم تا تاول‌های تازه‌ای که روی کف هر دو دست ایجاد شده بود را کمی تسلی ببخشم. با پشت دستم عرق را از ابرویم پاک کردم. حالا که خورشیده بودم و خسته بودم، دمای هوا خیلی پایین آمده بود؛ این را می‌توانستم از روی شب‌نم یخ زده‌ای که روی زمین به جا مانده بود متوجه بشوم. اما بعد از گذشت نیم ساعت دیگر احساس سرما نمی‌کردم. تقریباً یک ساعت پیش کتم را درآورده بودم.

هرچه عمق بیشتری حفر می‌کردم، راحت‌تر می‌شد زمین را کند. کندن اولین لایه از خاک تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید؛ اوایل کار یک نفر مرا همراهی می‌کرد، ولی حالا خودم دست تنها بودم.

البته من و جسد آن شخص، اما خب او هم کمکی به حساب نمی‌آمد. برای اینکه به تاریکی گودال زیر پایم نگاه کنم چشمانم را تنگ کردم. به نظر شکاف عمیقی در زیر پایم ایجاد شده بود، ولی در واقع عمق آن کمی بیشتر از نیم متر هم نبود. چقدر دیگر باید به کندن ادامه می‌دادم؟

همیشه از مردم می‌شنیدم که می‌گفتند زیر دو متر خاک مدفون می‌شوی، اما این به قبرهای عادی و مراسمات رسمی کفن و دفن مربوط می‌شد. یک گور بی‌نام و نشان در میان جنگل از این قاعده مستثنی بود. با این که به طور مسلم هیچ کس نمی‌تواند چیزی که اینجا مخفی شده را پیدا کند، باز بهتر است که کمی بیشتر زمین را بکنم.

نمی‌دانم یک جسد تا چه عمقی باید زیر خاک پنهان شود تا حیوانات قادر به ردگیری و استشمام بوی آن نباشند.

عرق روی پوست برهنه‌ام نشسته بود و یک باد تند و تیز کافی بود تا از سرما به خود بلرزم. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت به سرمای هوا اضافه می‌شد. باید برمی‌گشتم و خودم را به محل کارم می‌رساندم. به خودم می‌گفتم کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، فقط یک ذره بیشتر زمین را حفر می‌کنم.

یک بار دیگر بیل را برداشتم. تک تک قسمت‌های کوفته بدنم از درد التماس می‌کردند و بیشتر از همه کف دستانم از درد گزگز می‌کرد و امانم را بریده بود. در مقابل گرفتن یک جفت دستکش چرمی هر کاری انجام می‌دادم، ولی متأسفانه تنها چیزی که همراهم بود دستکش پفی بزرگ و بی‌خاصیتی بود که با پوشیدنش حتی نمی‌توانستی همان بیل را در دست بگیری. پس بایستی با دست خالی کارم را انجام می‌دادم و هیچ تاول و زخمی نمی‌توانست حلمی من را بگیرد.

وقتی گودال خیلی عمیق می‌شد بدون اینکه داخلش پیری به کندن ادامه بدهی، ولی حالا تنها چاره من این بود که وارو (کارگر تاریک شوم و کارم را ادامه بدهم. ایستادن درون آن احساس بدی به من می‌داد و مدام با خودم فکر می‌کردم همه یک روز سر از یکی از این قبرهای مخوف درمی‌آورند، اما به هر حال خودم هم نباید در چنین موقعیت خطرناکی قرار می‌گرفتم و با سرنوشت بازی می‌کردم؛ ولی از بد روزگار، موقعیت من و خطراتی که مرا تهدید می‌کردند اجتناب ناپذیر بود.

همانطور که برای بار دیگر تیغه بیل را به زمین خشک و سخت فرود می‌آورم، گوش‌هایم را تیز می‌کنم. به جز صدای هوهوکنان باد در جنگل، صدای دیگری از اطرافم شنیده نمی‌شود. اما مطمئن بودم که صدایی را شنیده‌ام.

تَرَق!

دوباره آن صدا را می‌شنوم... با اینکه نمی‌دانستم آن صدا از کدام جهت جلو یا پشت سر به گوش می‌رسید، ولی صدایش تقریباً مثل شکسته شدن یک شاخه درخت بود. کمرم را صاف می‌کنم و چشمانم را در تاریکی تنگ می‌کنم. آیا کسی اینجا است؟ اگر کسی مرا پیدا کند، در درد سر بسیار بزرگی می‌افتم. با صدایی گرفته و به آرامی می‌گویم: «سلام»

جوابی نمی شنوم.

با دست راستم بیل را محکم می گیرم و یک بار دیگر سعی می کنم به صدای اطراف گوش کنم. برای اینکه صدای دم و بازدم خودم را نشنوم، نفسم را در سینه حبس می کنم. **تَرَق!**

این دفعه دیگر مطمئنم که صدای شکستن شاخه دیگری به گوشم می رسد. در واقع این احساس را دارم که آن صدا نزدیک تر از دفعه پیش به گوشم رسیده است.

حالا هم صدای خش خش و خرد شدن برگ ها روی زمین به آن اضافه می شود. از ترس و دلهره معده ام به هم می پیچد. هیچ راهی پیش پایم نیست تا از این محمضه رها شوم. به هیچ طریقی نمی توانم طرف مقابل را متقاعد کنم که اینها همه سوء تفاهم بزرگی است. اگر کسی میچم را می گرفت دیگر کارم تمام می شد. فقط مانده بود صدای آژیر پلیس را بشنوم، مأموران بیایند و به دستم دستبند بزنند و سال ها بدون عفو مشروط در زندان بیوسم و الی آ...

ولی بعدش در زیر نور ماه در یک لحظه حرکت سریع یک سنجاب کوچک را روی زمین بینم. همین که آن موجود کوچک با سرعت از کنارم رد می شد، می توانم صدای شکسته شدن شاخه باریکی را بشنوم که از فغان سبکش خورد می شد. با ناپدید شدن آن حیوان کوچک در تاریکی فضای جنگل، سکوت دوباره حکم فرما می شود. خوشبختانه گذرم نه به یک آدم غریبه، بلکه به یک حیوان جنگلی افتاده بود. صدای آن قدم زدن ها، تنها همان صدای پنجه های کوچک و نحیفی بود که به گوشم رسیده بود.

یک نفس راحت می کشم. آن خطر غریب الوقوع رفع شده است، اما هنوز باید به کارم ادامه می دادم. حالا حالاها درگیر بودم و حتی وقتی برای استراحت نبود. باید به کردن ادامه می دادم.

آخر یک جنازه روی دستم افتاده بود که بایستی تا قبل از طلوع آفتاب دفنش می کردم.